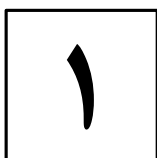




سرم را چرخاندم. خبری نبود از آن آدم‌هایی که سعی می‌کردند از سروکلهٔ یکدیگر بالا بروند و درازی گردنشان را به رخ هم بکشند. مثل اینکه همه‌شان را ترک‌های عمیق آسفالت بلعیده بود. با چشمانی که جمع کرده بودم و مثل یک خط باریک و دراز شده بود اطراف را نگاه کردم. یک چهارپایهٔ دمر افتاده کنار سکو، نظرم را جلب کرد. بلندی‌اش آن قدری بود که بتوانم بالا بروم. صافش کردم. سبک بود و زور باد زیاد. یک پایم را روی کفه‌اش گذاشتم و قبل از حملهٔ بعدی باد با دو جفت پا رویش ایستادم.



خودم را از چهارپایه بالا کشیدم. از این بالا همه چیز ترسناک‌تر بود. چیزی بالای سرم در حال حرکت بود. نگاهم را که بلند کردم. یک تکه پارچه به طنابی بلند آویزان بود. هر چه زور داشتم در پاهایم جمع کردم و خودم را بالا کشیدم. در یک لحظه نفهمیدم چه شد که دست‌هایم به پارچه چسبید. باد هم از هوهو کردن افتاد. پارچه کمی سنگین‌تر از چیزی بود که تصور می‌کردم. از حلقه جدایش کردم و روی زمین گذاشتمش. بیشتر شبیه یک بقچه بود. دو گرهٔ نه چندان محکمش را باز کردم. دُم گره‌ها که روی زمین افتادند، نگاهم به یک صورت کبود ورم کرده افتاد که با چشمان باز و سیاه به من زل زده بود. جیغ زدم و خودم را

عقب کشیدم. جایی برای پناه گرفتن وجود نداشت.

مزمان صدای نکره و بلندی از به هم خوردن چیزی فضا را پر کرد. نگاهم به یک جفت دمپایی قفل شد! بدون صاحب هم انگار جان داشتند. دورم می‌چرخیدند و می‌کوبیدند. چرخ زدم. سکو تکانی خورد و بالاتر رفت. صدای بلند کوبیده شدن چهار پایه، زیر صدای دمپایی‌ها بلند شد. ندیده فهمیدم دوباره دمر شده است. زبانم اسیر دندان‌هایم شده بود. دولا شدم و دستم را بی‌هدف در هوا چرخاندم. چرخش باد بین انگشتانم، جانم را پر از تنهایی کرد. وسط چرخ زدن‌هایم نگاهم به پاهایم افتاد که روی بقچه باز شده رفته بود. عرق‌های شره کرده از سرورویم را پس زدم. چشمان وحشت زده و سرگردانم میان زمین و آسمان می‌چرخید. هراسان نگاه از بقچه گرفتم و دستم را برای جمع کردنش از زیر پاهایم دراز کردم. از لمس آن چهره کره لرز به جانم نشست.

همان‌طور که نگاهم به آسمان بود دست‌هایم روی پارچه حرکت کرد. دستم بند، جایی نشد. دو سه باری کف دستم را روی تمام پارچه کشیدم. خالی خالی بود. زیر چشمی وسط آن همه تاریکی نگاهم را به پایین دوختم. چیزی نبود. دست‌هایم را روی قلبم گذاشتم. نفس بیخ‌گلویم گیر کرده بود، نه بالا می‌آمد نه پس می‌رفت. دهانم را باز و شروع به فریاد کشیدن کردم. ولی فقط هوا بود که از دهانم خارج می‌شد. یاد حرف‌های کسی افتادم که می‌گفت «بشمار» یک، دو، نفهمیدم سه را گفتم یا نه که این بار دست و نگاهم هر دو روی پارچه نشست. تا خواستم بلندش کنم. با صدای بلند دمپایی‌ها دستم بی‌حرکت ماند. آن‌ها را فراموش کرده بودم. همچنان می‌کوبیدند و می‌رقصیدند و سمفونی بزرگی راه انداخته بودند. گوش‌هایم را دو دستی گرفتم. از جا پریدم. صدایشان در مغزم می‌پیچید. سوزش گلو و گرمای هوا کلافه‌ام کرده بود. با صدای آشنای کسی دست‌هایم را پایین آوردم و گوش‌هایم را تیز کردم. خبری از دمپایی‌ها نبود. صدا از پایین سکو بود. سرم را خم کردم. جمعیت دور تا دور جمع شده بودند. به دنبال یافتن صدای آشنا چشم چرخاندم که یک دست

بزرگ دور شانه‌هایم حلقه شد و فرو رفتم در آغوشش.



نگاهم روی صورتش نشست. سفیدی چشمانش زرد شده بود. قوس لب‌هایش رو به پایین بود! اما دیگر دلسوزی بس بود. عصبانی بودم. داد زدم:
– می‌شه بگید کی قراره از اینجا راحت بشم؟

باز شده بود مجسمه، نگاهش مثل خودم بود، وقتی دل و دماغ نداشتم و حواسم پرت می‌شد و یادم می‌رفت کجا هستم. او هم آنقدر پرت شده بود به ناکجا که حتی یادش رفته بود، نشسته است روی زمین سرد و خاکی خانه مادر شوهرش. خواستم بگویم از روی زمین بلند شود. به قول مامانی «پت و پهلوت سرما می‌خوره» ولی زبانم نچرخید. صدایش زدم، موهایم را به بازی گرفتم که ببیند و بگوید «ولش کن گره می‌خوره» اما نگفت. نمی‌توانستم بیشتر از این صبر کنم جلوتر رفتم و بلندتر گفتم:
– مامان؟

صورت سنگی‌اش را طرفم چرخاند.

– درست می‌شه عزیزم.

سرش را کج کرد و خواست صبر کنم.

بازیچه دست آن‌ها شده بودم. معده‌ام خودش را جمع کرده بود و مثل یک مشت محکم به در و دیوار می‌کوبید.

زبانم را تکان تکان دادم و زیر دندان‌هایم گرفتم. آن دفعه که با بابا دندانپزشکی رفته بودیم هم همین جوری شده بود. آنقدر لش و سنگین بود که تکان‌هایش را نمی‌فهمیدم. بابا لپم را کشید و گفت «الان زبونت خوابه، اگه خوش‌بیاد و گازش بگیری بعدش که بیدار بشه رنگ شب می‌شه»

درختان به فریاد افتاده بودند و همگی هوهو می‌کردند. این وسط هیاهویشان را

صدای فریادهای عمو تکمیل می‌کرد. از جا پریدم. چرخ‌های دور خودم زدم. نفس‌هایم روی دور تند افتاده بود. دست‌های خاکی و گلی‌ام را روی بلوزم مالیدم. و به طرف مامان چرخیدم که او هم از شنیدن صدای عمو بلند شده بود.

– بدو مامان فقط بدو الان میاد اینجا!

به این دویدن‌ها مدت‌ها بود که عادت کرده بود. خودش را پرت کرد وسط شمشادهای تپل، هنوز نگاهش می‌کردم. صدایش شبیه فاتحه خوانی‌های عزیز بود؛ آرام و غمزده.

– حواست باشه کسی نفهمه من اینجا بودم. فهمیدی که؟

نفهمیدم جوابش را دادم یا نه! پاییز امسال زود آمده بود. صدای خرد شدن برگ‌ها واضح‌تر شده بود. کمی چرخیدم و زیر چشمی لابه لای بوته‌ها را نگاه کردم. خیالم راحت شد کله‌اش پیدا نیست. هنوز سرم صاف نشده بود که دست به کمر جلویم ایستاد.

– هیچ معلومه کجایی؟ چرا صدات می‌کنم جواب نمی‌دی؟

صورتش رو به من بود و چشمانش دور می‌زد. رد نگاهش را گرفتم و نگاهم زودتر از او رسید به ردپاهای مامان روی خاک‌های پشت باغچه. دیگر جای ماندن نبود. لبم را به دندان کشیدم و سرم را برخلاف جایی که مامان رفته بود چرخاندم.

– اومدم قدم بزنم.

ابروهایش را مثل همیشه هل داد وسط هم.

– باکی حرف می‌زدی؟

ضربان قلبم شتاب گرفته بود. زبانم دوباره لیش شده بود و سنگین. چشمم به چاله آب افتاد. کاش زبانم را فرو می‌کردم وسطش مثل کلاغ‌ها که نوکشان همیشه وسط آب بود.

– با تو دارم حرف می‌زنم. یه دفعه کجا میری؟

– می‌رم آب بخورم.

– می‌گم باکی حرف می‌زدی؟

به طرفش چرخیدم. ابروهایش را بالا انداخته بود. این جور قشنگ‌تر می‌شد. دستم را روی صورت زبرش کشیدم و روی ابروهایش نگاهش داشتم.

– عمو به خدا اگه بوتاکس بزنی، اینا همیشه بالا می‌مونه، دوست نداری؟ دیگه مینا هم ازت نمی‌ترسه.

دستم را گرفت و دنبال خودش کشید. انگار که من بزغاله‌اش باشم. و با خودش حرف می‌زد:

– می‌گم باکی حرف می‌زنی، می‌گه بوتاکس بزنی. من موندم اون سهراب به چه دردی می‌خوره! یکی ندونه فکر می‌کنه من لولو خرخرهام.

دستم را شل کردم.

– داشتم آواز می‌خوندم. مثل مامان که آواز می‌خونه. منم داشتم می‌خوندم. بابا می‌گفت صدات به مامانت رفته.

یک دفعه ایستاد. پلکم بالا و پایین می‌پرید و صدای غرش معده‌ام دوباره بلند شد، همزمان درد پیچید وسط دلم، درست روی نافم. دست بزرگش را گرفتم. نزدیک شکمم بردم. شاید او می‌فهمید چه مرگش شده که این قدر سفت و دردناک شده!

– حالت خوبه عمو، چی شدی؟

دوباره مهربان شد. اصلاً تعادل نداشت. نگاهم به دستش افتاد و زخمم آمد جلوی چشمم. هنوز نگاهم به دستش تمام نشده بود، که آن را هل داد پشت کمرم و همان طور که من را چسبانده بود به خودش راه افتاد.

راهی که صبح پنج دقیقه‌ای آمده بودم شده بود اندازه یک دنیا و هی کش می‌آمد. مثل زخم کش آمده روی بازویم.

دلم به هم می‌خورد. حالت تهوع‌آمیز برگشته بود. نمی‌خواستمش همیشه همین بود. بی‌موقع می‌آمد. سهراب می‌گفت از اضطراب است. الان وقت نفس عمیق بود. ایستادم و یک نفس عمیق کشیدم. از آنها که تاته دلم رفت و آمد. سحر هم آن روز که

روی جدول کنار دانشگاه نشسته بودیم حرص می خورد و نفس عمیق می کشید و پوف بود که مثل دیگ بخار بیرون می فرستاد. پدرش دیر کرده بود. همیشه دنبالش می آمد. دلم برای تپل دوست داشتنی ام تنگ شده بود.

نگاهم روی عمو چرخید. دستش روی کمرم و نگاهش به صورتم قفل مانده بود. چشمانم را برایش تنگ کردم.

– دلم می خواد زود برگردم دانشگاه، از بیکاری خسته شدم. پس بابا کی برمی گرده؟

دستهای بزرگ و پهنش را که اندازه دستهای بابا بود، روی صورتش کشید و نفسش را بیرون داد. چشمانم روی دستهای خودم چرخید. چقدر کوچک و ظریف بود دوباره نگاهم لغزید روی زخم بازویم مثل یک کرم کج و معوج زیر پوستم خودش را نشان می داد. دستم را رویش کشیدم برجستگی اش را زیر سر پنجه انگشتانم حس می کردم. دل شوره ای میان دلم خودش را جا کرده بود که منبعش را نمی شناختم. صدایی در گوشم فریاد می زد. «می گه زخماش عمیق، خیلی عمیق، کارش تموم شده.» یک مرد اینها را می گفت و اشاره به یک ملحفه سفید می کرد. رویش پر از لکه های خون بود. دوباره دلم به هم خورد. دستم که روی دهانم نشست زخمم را دوباره دیدم. صدای مامان که می گفت: «زخم هات و دوست داشته باش! لیلا خانم زخم ها همه شون یه نشونه ان» سرم مثل یک طبل بزرگ و تو خالی خیلی سنگین شده بود. صداهای دور و برم درهم و برهم شدند. «زخمش خیلی عمیق بود». دوباره و چند باره تکرار شد. «کارش تمام شده». دوباره زخم دست و سیاهی.

دل درد امنم را بریده بود. عمو دست بزرگش را زیر بغلم گذاشت و تا خود خانه روی سنگ های سفید و سیاه کف حیاط مرا کشید. از وسط پله ها صدای بلند عزیز گوشم را پر کرد. فکر می کرد چون خودش گوشش سنگین است باید فریاد بکشد. باز با خواهرش دوا دکترهایشان را به رخ می کشیدند. دم اتاق دستم را جدا کردم و خودم را به تخت رساندم. پتو را که کنار زدم، چشمم به بسته اسمارتیز آوا افتاد که زیر پتوی

من قایمش کرده بود. او هم از دست عزیز آرامش نداشت. تخت من را کرده بود انبار خوراکی هایش.

هنوز کامل دراز نکشیده بودم که با صدای قیژ در سرم را بلند کردم و نگاهم به موهای سیاه و پریشان افتاد که از لای در پیدا شد. با دیدن من کمی خودش را جلو کشید و گفت:

– رو اسمارتیزام نخوابی.

بسته را مقابل چشمانش تکان دادم و گفتم:

– نه بیا بگیرشون.

جلو آمد و کنارم روی تخت نشست. بسته اسمارتیزش را گرفت و از گوشه پاره کنارش یکی بیرون کشید و داخل دستم گذاشت. قهوه ای بود. ابروهایم را در هم کشیدم. از این رنگ متنفر بودم. رنگ کابوس های شبانه ام بود.

– دستت چی شده؟

نگاهم به جای زخم قدیمی روی بازویم افتاد. دستم را رویش کشیدم. فقط هفت سالم بود که قصه زخمم را مامانی تعریف کرد. همان روزی که گردن مامان را باندپیچی می کرد. نوک انگشتانش را روی زخم های کشید و به بابا فحش می داد. از همان فحش هایی که به قول بابا آبدار بود. من همه را یاد گرفته بودم. مامان می گفت نباید حرف زشت بزنم. ولی من دلم می خواست بگویم. «بی شرف» «دستش بشکنه» «مرتیکه» با فشار دست آوا که شانهم را تکان می داد سرم را چرخاندم. دوباره سوالش را پرسید. حوصله اش را نداشتم ولی می دانستم ول کن نیست. حالا که باید یکی می آمد و می بردش، کسی نبود.

بی حوصله پاهایم را آویزان تخت کردم و سرش را به سینه ام چسباندم.

– وقتی می خواستم به دنیا پیام و مامانم و عمل کنن.

– عمل چیه؟

ابروهایم بالا پرید.

– باید عملش می‌کردن که من رو از دلش در بیارن.

– منم عمل شدم؟

پوف بلندی کشیدم. سوت سرم بیشتر شده بود. موهایم را وسط مشت بسته‌ام اسیر کردم و کف سرم چرخاندم. دندان‌هایم روی هم قفل شده بودند. دست آزادم را روی پای بی‌قرارم گذاشتم. خم شدم و خودم را جلو کشیدم. هیکلم مثل تاب جلو و عقب می‌رفت. نفس گرفتم و شمردم. به سه نه‌رسیده گردنم با شتاب به سمتش چرخید.

– آره تورو هم با عمل به دنیا آوردن ولی گوش بده وسط حرفم نپر.

سرش را تکان داد و دست‌های کوچکش را دور کمرم حلقه کرد. دستم را روی موهای نرم و ابریشمی‌اش کشیدم.

– وقتی می‌خواستن منو از دل مامانم در بیارن برقای بیمارستان یک دفعه می‌ره! چون حال مامانم بد بوده با چراغ قوه و این چیزا دکتر کارشو انجام می‌ده، بعد دست منم اشتباهی می‌بره.

– دردت اومد؟

شانه‌ام را بالا انداختم.

– حتماً دیگه! من که خیلی کوچولو بودم یادم نمیاد. اصلاً خیلی چیزا رو یادم نمیاد. الانم سرم درد گرفته!

از کنارم بلند شد و مقابلم صاف ایستاد. قطره اشکی سر خورد و کنار چال گوشه لپش ایستاد. بانوک انگشتم کنارش زدم. دستم را روی شانه‌اش گذاشتم.

– چیه! چرا گریه می‌کنی؟

دماغش را بالا کشید و سرش را پایین انداخت و با صدای لرزان گفت:

– می‌خوای داد بزنی؟ برم قرصاتو بیارم؟

– نه من هیچ‌وقت داد نمی‌زنم. سرم درد می‌کنه برو به عزیز بگو بهت بده برام

بیاری.

«باشه» ای گفت و سریع از اتاق بیرون رفت. بالاخره از شرش راحت شدم. چقدر حرف می‌زد. دوباره حالت تهوع‌ام برگشته بود. خواستم دراز بکشم که چشمم به دست مشت شده‌ام افتاد. اسمارتیز قهوه‌ای کف دستم پخش شده و زشت و ترسناکش کرده بود. کف دستم را محکم به لبه تشک کشیدم، آن قدر که بعد از چند بار هیچ نشانی از آن نبود. دوباره حرف‌های مامان در گوشم پیچید. «لیلا زخماتو دوست داشته باش، زخما به آدم درس می‌دن!»



می‌خواستم از روی تخت بلند شوم ولی تنم مثل یک لاشه سنگین شده بود که در قیر فرو رفته. زیرچشمی به زخم دستم نگاه کردم. برجستگی‌هایش کمتر شده بود. خواب مامانی را دیده بودم. داشت او هم از زخمم حرف می‌زد. تا خواستم دستم را رویش بکشم صدای بلند بابا در گوشم پیچید. چشمانم را چند باری باز و بسته کردم، خواب نبودم. کمی دقت کردم، صدا از بیرون می‌آمد. دوباره برگشته بود. باید هر طور شده این بار می‌دیدمش.

دستم را روی لبه تخت گذاشتم و به هر جان‌کندی بود خودم را بالا کشیدم. نیم‌خیز شدم. سنگینی سرم را روی گردنم حس می‌کردم. صداها واضح‌تر شدند. اصرارهای عزیز و عمو را می‌شنیدم که می‌خواستند به دیدنم بیایند ولی قبول نمی‌کردم گفت باشد برای وقت دیگری. دلم برایش تنگ شده بود. تعداد روزهایی که ندیده بودمش از دستم در رفته بود. عمو را هم عصبانی کرده بود. و صدایش را بالا برده بود. عمو این بار به حمایت از من در آمده بود و تند تند می‌گفت «برو ببینش، لیلا کاره‌ای نبوده، لیلا کاره‌ای نبوده! تقصیر اون نبوده» ولی بابا باز هم گفت نه! نمی‌خواهم ببینمش. عمو می‌گفت، ببخش بابا می‌گفت نمی‌توانم.

این بار نباید می‌گذاشتم برود. سعی کردم بلند شوم ولی نمی‌توانستم، پاهایم

قدرت نداشت بی حس شده بود. چاره‌ای نداشتم حالا که پاهایم جان نداشت باید از صدایم کمک می‌گرفتم. با هر سختی و جان‌کندنی بود تمام توانم را در گلویم جمع کردم و صدایش کردم.

صداها قطع شدند. دوباره سعی کردم بلند شوم ولی احساس می‌کردم فلج شده‌ام. باید بلند می‌شدم، تا خواستم دوباره تلاش کنم در باز شد و اول عمو بعد هم عزیز پشت سرش وارد اتاق شدند. عزیز با دست‌های سفید و چروکش چادرش را دور کمرش نگه داشته بود. سفیدی چادرش با بلوز سیاه تنش ترسناکش کرده بود. از تقلا دست کشیدم. خودم را پرت کردم روی تخت و دندان‌هایم را روی هم چند باری جلو و عقب کردم. صدای ساییده شدنشان روی هم را دوست داشتم. دست‌هایم را مشت کردم و زبانم را چرخاندم:

– عزیز بابا اینجا بود؟ چرا صدام نکردی؟ مگه قول نداده بودی این دفعه که بیاد منو صدا کنی. عزیز تو رو خدا برو بیارش، هنوز دور نشده. بهش بگو دلم براش تنگ شده.

سرم را نمی‌توانستم نگه دارم مدام تکان تکان می‌خورد. آخر هم مجبور شدم با دست‌هایم نگهش دارم. پرده‌اشک جلوی چشمم را گرفته بود. از پشت همان تاری دیدم که عزیز حق‌حق کنان رفت. عمو کنار آمد. دستم را دور بازوان پهنش قلاب کردم و با صدایی که پر از گره بود گفتم:

– تو رو خدا بهش زنگ بزن، جون من برش گردون، التماس می‌کنم.

توانم تمام شده بود، حتی دیگر نمی‌توانستم بنشینم. از روی تخت خودم را کنار پاهایش کشیدم و همانجا روی زمین زانو زدم. دستش را زیر بغلم انداخت و سعی کرد بلندم کند. فشار دستش تنم را درد آورد ولی بی‌جان‌تر از آن بودم که حرفی بزنم. موهای بلندم بین انگشتانش گیر کرده بود. روی تخت خواباندم. دست سردش را روی پیشانی‌ام کشید. چیزی میان دستانش می‌کوبید. از دست برادر نامهربانش، او هم حال خوشی نداشت. حلقه‌اشک دور چشمانش را به راحتی می‌شد دید. دستم را

وسط بازویش گره زدم. از نگاهم التماسم را خواند. همان طوری که به آرامی دستانم را از دور بازویش جدایی کرد گفتم:

– این بار که اومد هر جور شده نگهش می‌دارم.

اشکی را که از گوشه‌چشمانش جاری شده بود، با سرعت گرفت و ملحفه‌نازک را روی بدنم کشید.

– دراز بکش. عزیز برات سوپ درست کرده. خودم برات میارم که بخوری. تازه سر پا شدی دو شب تو تب می‌سوختی هنوزم تب قطع نشده.

– نمی‌خورم من هیچی نمی‌خوام.

– باید قرص بخوری معده خالی نمی‌شه. هر چی می‌خواهی بگو همونو بیارم.

به چشمهای سیاهش زل زدم. مثل یک تونل تاریک و عمیق بود. دندان‌هایم را روی هم ساییدم و گفتم:

– بابام و می‌خوام، برو برام بیارش.

سرم را زیر ملحفه بردم. دلم نمی‌خواست کسی را ببینم، دنبال آرامش می‌گشتم. هیچ کجا پیدایش نمی‌کردم. نباید خوابم می‌برد. یا بابا می‌آمد و ندیده می‌رفت، یا کابوس پشت کابوس نفسم را می‌گرفت.

از یادآوری کابوس وحشتناک هر شبم چشمانم را بازتر کردم. جریان برقی از میان تنم رد شد. آن دمپایی‌های قهوه‌ای که خودشان را به هم می‌کوبیدند و صدای بلندی می‌دادند. آن قدر از آن‌ها می‌ترسیدم که دلم نمی‌خواست چشمانم را ببندم. از تکانی که به تخت آمد، متوجه رفتن عمو شدم. او هم رفت مثل مامان و بابا و علیرضا!

روی تخت نیم خیز شدم. نگاهم به عروسک قد کوتاه آوا افتاد که گوشه‌اتاق بود. دندان‌هایم را روی هم ساییدم. چشمان سیاهش برق می‌زد. برداشتمش! دستم را وسط دکه‌هایم انداختم و همه را با یک حرکت از جاکندم. هر تکانی که می‌دادمش چشمانش باز و بسته می‌شد. حرصم را در آورد. در کشور باز کردم و قیچی کاغذ آوا را

بیرون کشیدم. نمی‌برید. نوکش را زیر یکی از دکمه‌ها انداختم و کمی تکانش دادم، زور قیچی کم بود کناری پرش کردم. یکی از دکمه‌ها را بین انگشانم گرفتم و شروع کردم به چرخاندن! آن قدر پیچاندمشان که از بیخ و بن درآمدند. نوبت شکمش شد. تمام دل و روده‌اش را بیرون کشیدم. به چشمانش که رسیدم عرق از سرو صورتش سره می‌کرد. ناخنم را زیر حلقه چشم پلاستیکی براقش انداختم. هنوز باز و بسته می‌شد. لجم را درآورده بود. دوباره سراغ قیچی رفتم. بالاگرفتمش و با تمام وجود از بالا وسط سیاهی‌اش فرو کردم و چشمانش را برای همیشه بستم.



جلوی آینه چند بار دیگر جلو و عقب رفتم. همه چیز آن دختر، ناموزون و از ریخت افتاده بود. چشم‌های درشت میشی رنگ با دو حلقه کبود زیرشان بیش از همه، دست‌هایم، لرزان به سمت حلقه‌ها رفت و آن دو لکه کبود پشت انگشت‌هایم پنهان شد.

بابامی گفت «چه کارشون داری؟ به این قشنگی!» بعد مامان معترض می‌شد که «زیر چشمای بچه‌م قدیه نعلبکی تو رفته! الکی تعریف نکن.» دست‌هایم پایین آمد. این دست‌های دلتنگ برای قفل شدن دورگردن بابا، یا بازی کردن با خال قرمز روی سیبک چروک خورده گلویش.

بوی تن بابا را به یاد آوردم و آغوشش که بازمانده بود. «لیلای بابا کیه؟ کیه؟» مامان قربان صدقه‌ام رفت. «قشنگ بابا کیه؟ کیه؟» لب‌هایم جنیدند. «من! من!» چشم باز کردم، آنها نبودند. فقط آن دختر تکیده و داغ از تب و هذیان توی آینه روبه رویم ایستاده بود که قشنگ هیچ کسی نبود.

جانور موذی توی شکمم به خودش پیچ و تاب می‌داد و نفسم بند آمد. تنم هنوز از تب می‌سوخت، هر چند خیلی هم بد نبود. پوست گچی صورتم را صورتی می‌کرد.

درد می‌کشیدم اما راضی بودم. درد اگر زیباتر می‌کرد می‌خواستمش! زیر چشمی به پیراهن و شلوار آبی‌ام نگاه کردم؛ تنها بخشی از ظاهر که زشت نبود. این‌ها را عمه آرزویم برایم خریده بود. عمه همیشه با سلیقه‌ام. هر چند که ترجیح می‌دادم همان لباس‌های قدیمی خودم را بپوشم. هر چه کمتر زیر بار منت عزیز و عمو می‌ماندم بهتر بود. باید به مامان می‌گفتم لباس‌هایم را بیاورد. هم لباس‌ها و هم کتاب‌هایم را. این‌ها نمی‌خواستند لیلای قدیم باشم. این‌ها همه چیزم را از من گرفته بودند. ولی کور خوانده بودند.

قرار بود سهراب بیاید کمکم کند فراموششان کنم. سهراب مهربان بود. او هوایم را داشت. صدای لغزیدن چرخ‌های ماشین روی سنگ ریزه‌ها یعنی که سهراب آمده بود. درست سر وقت!

از لای پرده توری دیدمش! با همان کت و شلوار سورمه‌ای که مرموز ترش می‌کرد. سهراب ماشین را داخل آورده بود. موقع دست دادن با عمو سرش چرخید به طرف پنجره. قبل از اینکه من را ببیند، خودم را کنار کشیدم. دلم نمی‌خواست بفهمد چقدر منتظرش بودم. از این گوشه فقط عمو پیدا بود که داشت با نوک کفشش برگ‌های خشکیده چنارها را می‌ریخت توی استخر. اگر قبل‌تر بود عزیز دادش می‌رفت هوا که چرا آب استخر را کثیف می‌کنی. حالا ولی از این خبرها نبود. استخر به جای آب فقط برگ خشک و پلاسیده داشت.

صدایشان قبل از خودشان داخل آمد. داشت با عزیز سلام علیک می‌کرد. جانور توی دلم بدجور می‌چرخید. دانه‌های عرق موذیانه روی پوست کرم می‌خزیدند. نباید لباسم لک می‌افتاد. چاره‌اش قرص خوشگل لیمویی رنگی است که دور از چشم عزیز برای چنین وقتی زیر بالش نگه داشته‌ام. بدون آب قورتش دادم. قرص چسبیده به سقف خشک دهانم. به زحمت فرو رفت و مزه زهرمار خزید زیر زبانه. زهرمار اما آرام نمی‌داد چون کمک می‌کرد سرپا بمانم. بوی عطر خنک سهراب را عمیق به مشام می‌کشم. سنگینی تنم کمتر می‌شود. شال را کمی جلو کشیدم و باز

فرستادمش عقب! باز جلو... لعنت به نگاه‌های غضبناک عمو و «استغفرالله» گفتن‌های عزیز. «شال را رها کن لیلیا! نگذار همه داشته‌هایت را بگیرند.» راه گرفتم طرف در ولی پاهایم عین دو ستون خمیری لق خورد. ولو شدم روی تخت! تقه‌ای به در خورد و تا به خودم بجنبم سر عمو داخل آمد. نگاهش نه به رنگ و روی نزارم که به عقب رفتگی شالم بود. با چانه اشاره کرد:

– بکشش جلو!

دست‌هایم سر خورد، دستورش را اجرا کردم. گفت:

– عزیز نوبت تزییقشه. می‌برمش درمونگاه. آرزو و آوا اتاق بغلی‌ان...

«ساکت شو! برو» لب‌هایم می‌جنبیدند ولی در سرم فقط همین دو کلمه پشت هم تکرار می‌شد. بلندتر گفت:

– فهمیدی!

سرم تکان خورد. عین وزنه‌ای که تعادل نداشته باشد. رفت! من ولی جان نداشتم بیرون بروم. کل هیکلم خمیر سنگینی بود وارفته روی تخت. مامانی می‌گفت «یاسین بخون مادر! حالت میاد سرجاش.» من بلند می‌خواندم «یه سین!» علیرضا می‌خندید. «یااااا لیلیا یااااا سین! بگو!» مامان با آن صدای قشنگش همراهم تمرین می‌کرد. عزیز می‌گفت: «نرگس قدر این نعمتی که خدا بهت داده بدون. کفران نعمت نکن!» مامان می‌گفت: «یعنی اگر مولودی بخونم قدرش و خیلی دونستم؟» بدنم عین خمیر زیر وردنه روی تخت پهن شده. اتاق وارونه بود و آن مار پیچان توی شکمم آمده توی گلویم... داشتم می‌مردم. برای بار هزارم. در اما باز می‌شد. بوی عطرش، صدای آرام بخشش که می‌گفت:

– سلام؟ خوبی؟